

دو دائم الخمر^۱

نوشته ی : چارلز بوکوفسکی

مترجم : داریوش شرعی

برگرفته از کتاب South of No North

www.sksd.blogfa.com

دور و بر بیست سالم بود و با این که همیشه مست بودمو و غذا کم می خوردم ، هنوز قوی بودم . منظورم اینه که از نظر فیزیکی بدنم رو فرم بود و این یه شانس بود واسه من ، چون هیچ کاری بلد نبودم . ذهنم همیشه آشفته بود ، به خاطر زندگی و شانسم و تنها چیزی که می تونس آرومش کنه ، نوشیدن بود و نوشیدن و نوشیدن . کنار جاده راه می رفتم . کثیف و خاکی و گرم بود . می دونستم که مقصدم ، کالیفرنیا و لی زیاد مطمئن نبودم . یه جاده ی بیابونی بود. تنها ، تو اون جاده راه می رفتم ، جورابام پاره پوره شده بودن و این قدر بوی گند می دادن که کارشون از کپک زدن هم گذشته بود و میخای ته کفشم می زد بیرونو و کف پامو زخمی می کرد ، به خاطر این مجبور بودم که یه تیکه مقوا بذارم زیرش ، مقوا ، روزنامه ، هر چیزی که پیدا می کردم . میخا به کارشون ادامه می دادن و من مجبور بودم که مقوای بیشتری بذارم یا شکلشونو تغییر بدم تا پاهامو زخمی نکنن .

یه کامیون کنارم ترمز کرد . بهش توجه نکردم و به راهم ادامه دادم . کامیون دوباره روشن شد و آروم کنارم حرکت کرد . یه پسره می روندش . پرسید :

- پسر ، یه کار می خوای ؟
- باید کی رو بُکشم ؟
- هیچکس . بیا بالا . سوار شو .

رفتم سمت کامیون و وقتی رسیدم بهش ، درش باز شد . سوار شدم و در و بستمو سر صندلی یه چرمیش نشسم . از شر خورشید خلاص شده بودم .
پسره گفت :

- می خوای برام ساک بزنی ؟ پنج چوق بت می دم .

با دست راست ، محکم کوبیدم تو شکمش و با دست چپم زدم یه جایی بین گردنو گوشش و دوباره با دست راست کوبیدم تو دهنش ، کامیون از جاده خارج شد ، فرمونو قاپیدم و ترمز دستی رو کشیدم . از کامیون پریدم پایینو داخل جاده، شروع کردم به دویدن . حدود پنج دقیقه بعد ، کامیون دوباره بهم رسید و کنارم وایساد : پسره ، متاسفم ، منظورم این نبود ، منظورم این نبود که تو یه همجنس بازی . با این وجود ، یه خورده شبیشونی ، حالا اگه هم باشی ، مگه مشکلی داره ؟

- اگه توهم همجنس باز باشی ، نه .

- بیا بالا . سوار شو . یه شغل شرافتمندانه برات دارم . می تونی یه خورده پول دربیاری . بجنب دیگه !

دوباره سوار شدم . تو جاده راه افتادیم.

- متاسفم . تو یه صورت خیلی زمخت داری ولی یه نگا بنداز به دستات ، مته دستای زناس .

- نگران دستام نباش .

- خب ، کار سختیه . بسته بندی^۲ . تا حالا بسته بندی کردی ؟
- نه .

- کار سختیه .

- تموم عمرم کار سخت کردم .

بدون اینکه حرفی بزنی ، به راهمون ادامه دادیم . کامیون جلو می رفت . هیچ چی به جز گردوغبار و بیابون نبود . پسره چیز زیادی از صورت نداشت . در واقع هیچ چیز زیادی نداشت . بعضی وقتا ، آدمای کوچولویی که واسه یه مدت طولانی ، تو یه جای کوچیک زندگی می کنن ، یه چیزایی

بدست میارن ، پرستیژ و قدرت ، ولی خیلی کم . اون یه کامیون داشت و می تونست کارگر استخدام کنه . احتمالاً یه روز سروکارتون با همچین آدمایی می افته .

همین جوری داشتیم می رفتیم که یه دفعه یه پیرمرد رو کنار جاده دیدیم . چهل و خورده ای می زد ، ولی این سن واسه جاده ، یعنی پیرمرد . اسم پسره ، آقای برکهارت بود . خودش بهم گفت . سرعت کامیونو کم کرد و از پیرمرد پرسید : هی ، می خوای با این پسر بری سر کار ؟

- اه ، حتماً آقا !

- پس بجنب . بذار بیاد بالا .

پیرمرد اومد بالا و واقعاً بو می داد : بوی مشروبو عرق و درد و مرگ . این قدر روندیم تا به یه مشمت ساختمون کوچیک رسیدیم . با برکهارت پیاده شدیم و رفتیم داخل یه مغازه . یه پسر اونجا وایساده بود با یه چتر آفتابی سبز و یه دسته کائوچو دور دست چپش . گفت :

سلام آقای برکهارت . می بینم که واسه خودت یه جفت دائم الخمر دیگه پیدا کردی ؟

- این لیست امروزه جسی .

جسی رفت تا جنسا رو آماده کنه . یه خورده وقت گرفت . بعدش که کارش تموم شد ، پرسید : چیز دیگه ای نمی خواید ، آقای برکهارت ؟ دوتا بطری شراب ارزون ؟

من گفتم : من شراب نمی خوام .

پیرمرد گفت : خوبه ، دوتا بطریش واسه من .

برکهارت گفت : از حسابت کم می کنما؟!؟

پیرمرد گفت : مهم نیست . کم کن .

برکهارت از من پرسید : مطمئنی ، یه بطری نمی خوای ؟

- خیلی خب ، منم یکی بر می دارم .

ما یه چادر داشتیم و اون شب ، شراب خوردیمو پیرمرد از مشکلاتش واسم گفت . اون زنشو از دست داده بود ولی هنوز ، اونو دوس داشت . همیشه تو فکر اون بود . یه زن فوق العاده . قبلاً ریاضی درس می داد تا این که زنش مرد . هیچ زنی مته اون نمی شد و از این وراجیها .

یا مسیح ، وقتی بلند شدیم پیرمرد مریض بود و منم هنوز حالم سرجا نیومده بود . خورشید بالای بالا اومده بود و ما باید می رفتیم سرکارمون : باید نرده های کنار جاده رو می بستیم . باید اول اونا رو می بستیم تا به یه پشته تبدیل شن ، بعدش گر هشون می زدیم .

پیرمرد یه دستمال گلدار داشت که دور سرش می بست و عرق سرش می ریخت داخل اون دستماله و دستماله خیس می خورد و سیاه می شد . خارای داخل پشته از دستکش پارم ، رد می شد و مته چاقو می رفت تو دستم . دردش غیرقابل تحمل بود و باید می داشتمش کنار ، ولی خستگی مفرط ، بی حسم کرده بود ، یه منگ واقعی . وقتی این طوری می شد ، فقط عصبانی می شدم . مته این بود که بخوام کسی رو بکشم ، ولی وقتی به اطرافم نگاه می کردم ، فقط شن بود و خاشاک و بالای همه ی اینا ، خورشید زرد درخشان خشک بود و هیچ جایی هم نداشتم که برم .

تا حالا و بعد از این ، وظیفه ی شرکت این بود که نرده های قدیمی رو با جدید تعویض کنه . قدیمی ها رو جدا می کردن و می داشتنش کنار جاده و برکهارت می رفت اونا رو می فروخت . فکر می کنم این نرده های قدیمی استفاده های زیادی داشتن . مثلاً می شد ازشون واسه دیوار خونه و باغچه استفاده کرد . می دونستم که فایده های دیگه ای هم دارن ولی علاقه ای به دونستنشون نداشتم .

مته هر کار ناممکن دیگه ای ، تو خسته می شدی و می خواستی بزنی به چاک و بعدش بیشتر خسته می شدی و فرار و فراموش می کردی . زمان کند میگذشت و تو همیشه داخل یه دقیقه بودی . امیدی نبود ، چیزی هم اون

بیرون منتظرت نبود ، به دام افتاده بودی و منگ تر از این حرفا بودی که بتونی بزنی به چاک ، اگه واقعا می خواستی این کارو بکنی .

- پسر ، زمو از دست دادم . اون یه زن فوق العاده بود . همیشه تو فکرشم . یه زن خوب ، بهترین چیز روی زمینه .
- اوهوم
- اگه یه چیکه شراب داشتیم ...
- هیچی نداریم . باید تا شب صبر کنیم .
- هیشکی ما دائم الخمر ها رو درک نمی کنه ...
- فقط بقیه ی دائم الخمر ا . فکر می کنی این خارای تو دستم ، می خزن و می رن داخل قلبم ؟
- نمی دونم ، اگه به شانست باشه ، که می رن . ما هیچ شانسی نداریم .

دوتا سرخپوست اومدن طرفمون و ما رو دید زدن . یه مدت طولانی ما رو نگا کردن . وقتی من و پیرمرد ، رو یکی از نرده ها نشسه بودیم تا یه سیگاری آتیش کنیم ، یکی شون اومد ، نزدیکمون وگفت :

- پسرا شما دارین اشتباه کار می کنین !
- منظورت چیه ؟
- شما وسط گرمای بیابون ، دارید کار می کنید . کاری که شما باید بکنید، اینه که صب زود پا شید و وقتی که هوا هنوز خنکه ، کارتون رو تموم کنید .
- راست می گی .

سرخپوست ، درست می گفت . از اول تصمیم گرفته بودم که صب زود پا شیم ولی هیچ وقت عملی نشد . پیرمرد همیشه بخاطر مشروبخوری شب قبل ، حالش بد بود و نمی تونستم که سروقت بیدارش کنم . می گفت : پنج دقیقه دیگه، فقط پنج دقیقه .

آخر سر ، یه روز ، پیرمرد دیگه بُرید . دیگه نتونست پشته ها رو بلند کنه . به خاطرش عذرخواهی کرد .

- اشکال نداره ، مرد.

به چادر برگشتیمو منتظر شدیم تا شب بشه . پیرمرد دراز کشیده بود و ور می زد ، راجع به زن سابقش . تموم روز، راجع به زنش گفت . تا این که شب شد و برکهارت اومد :

- خدای من ! شما پسرا امروز زیاد کار نکردید . گرفتید خوردید و خوابیدید ؟

- ما دیگه کار نمی کنیم ، برکهارت . منتظر بودیم بیای و مزدمون رو بدی .

- من مخم خوب کار می کنه ، ولی نه واسه اینکه مزد شما رو بدم .
- اگه مزد ما رو بدی ، اون وقت مخت خوب کار می کنه .

پیرمرد گفت : خواهش می کنم ، آقای برکهارت . لطفاً ، لطفاً ، ما سخت کار کردیم ، خیلی صادقانه !

من گفتم : برکهارت می دونه ما چیکار کردیم . اون پشته هایی که ما درست کردیمو شمرده .

- ۷۲ تا

- ۹۰ تا

- ۷۶ تا

- ۹۰ تا

- ۸۰ تا

- قبوله .

برکهارت مدادشو در آورد و با کسر پول شرابو غذا و حمل و نقل و چادر ، واسه پنج روز کارمون ، بهمون ۱۸ دلار داد . گرفتیمش . مجانی هم بردمون تا شهر . مجانی ؟ برکهارت ما رو از هر نظر گاییده بود، ولی هیچ غلطی نمی تونستیم علیه اون بکنیم چون تو وقتی پول نداشته باشی ، قانون دیگه وجود نداره . پیرمرد گفت : خدای من ، می خوام برم مست کنم دلی از عزا دربیارم . تو چی ؟

- فکر نکنم .

رفتیم داخل تنها بار شهر و پیرمرد شرابو و من آبجو سفارش دادم . پیرمرد دوباره شروع کرد از زنش تعریف کردن و من پاشدم رفتم یه گوشه ی دیگه ی بار . یه دختر مکزیکی ، از پله ها اومد پایین و کنارم نشست . چرا اونا همیشه این طوری از پله ها میان پایین ؟ مته تو فیلما ؟ دوست داشتیم تو یه فیلم بازی کنم . برایش یه آبجو خریدم . اون گفت : اسمم شریه .

- این که مکزیکی نیست ؟

- نبایدم باشه .

- تو خیلی خوبی .

پنج دلارمو بالا ریختم دور ، اول منو شست و بعدش دست به کار شدیم . بعد از این که منو شست با یه حوله که روش یه مشت مرغ نقاشی شده بود ، منو خشک کرد . تو پنج دقیقه همون پولی گیرش اومد که من تو یه روز جون کندن ، به دست آورده بودم . تو فکر این بودم که کاشکی ، جای یه کیر ، یه کس داشتم .

وقتی اومدم پایین ، پیرمرد سرشو گذاشته بود رو میز بار . باز مست کرده بود . اون روز ما غذا نخورده بودیم . یه دلار و چند سنت کنار سرش ریخته بود . برا یه لحظه به این فکر افتادم که با خودم بیرمش ولی من نمی تونستم از خودمم نگهداری کنم چه برسه به اون . زدم بیرون . هوا خنک بود و رفتم سمت شمال .

از این که پیرمرد رو اونجا ول کرده بودم ، ناراحت بودم . به این فکر می کردم که زن پیرمرد هم به اون فکر می کنه ؟ فکر می کنم نه یا اگه هم فکر می کنه مته اون فکر نمی کنه . زمین داشت ، با آدمای غمگین رنج کشیده ای مته پیرمرد ، می چرخید . یه جایی لازم داشتم تا بخوابم . تختخوابی که با دختر مکزیکیه توش خوابیده بودم ، اولین تخت خوابی بود که بعد از سه هفته ، توش می خوابیدم .

بعضی شبها احساس می کردم که خاراى كوچيك داخل دستم دارن گزگز مى كنن . مى تونستم جاى هركدومشون رو احساس كنم . نمى تونم بگم از دنيای مردا و زنا متنفرم ولى يه نفرت عجيب تو دلم حس مى كردم كه منو از همه ي اون جاكشا ، دلالا ، دروغ گوها و عاشقا جدا مى كرد و حالا ، بعد از اين همه سال ، همون نفرت و بيزاريو ، دوباره حس مى كنم . البته ، اين فقط قصه ي يه مرد ، برداشت يه مرد از واقعيات . اگه هنوز به خوندن داستانام ادامه بدى ، شايد قصه ي بعديم ، شاد تر از اين يكي بشه .
اميدوارم .

۱۳۸۹

توضیحات :

- ۱- ترجمه ای است از واژه ی wino به معنای باده پرست و معتاد به شراب که معنای نزدیکتر به ادبیات آمریکایی همان میخواره و دائم الخمر است .
- ۲- منظور بستن نرده هابه هم شکل پشته و بعد گره زدن آنهاست .

Email :

boofetanhayeshab@yahoo.com

Blog:

www.sksd.blogfa.com

مزدور

نوشته ی : چارلز بوکوفسکی

مترجم : داریوش شرعی

برگرفته از کتاب South of No North

www.sksd.blogfa.com

رانی باید با دو نفر ، در یک بار آلمانی ، در محله ی دریاچه ی نقره ای ، دیدار می کرد . ساعت ۷:۱۵ بعد از ظهر بود . تنها نشسته بود و داشت آبجوی سیاه می خورد . پیشخدمت بلوند بود ، کون خوبی داشت و این جور به نظر می آمد که پستان هایش هر لحظه ممکن است ، از پیراهنش بیرون بیافتند .

رانی از بلوند ها خوشش می آمد . شبیه اسکی روی یخ و اسکیت سواری بود . بلوندها ، مثل اسکی روی یخ بودند و بقیه شبیه اسکیت سواری . بوی بلوندها با بقیه ، فرق می کرد . ولی به هر حال ، زنها جز دردرس ، چیزی نداشتند و برای او ، دردرس همیشه بسیار گران تمام می شد . به عبارت دیگر ، هزینه ی آن ها زیاد بود .

با این وجود هر مرد ، امروز و فردا ، به یک زن نیاز دارد . برای اثبات کردن این هم که شده باشد ، بالاخره یکی را می گرفت . سکس برای او در درجه ی دوم بود . دنیا ، جای عشق و عاشقی نبود و هرگز نخواهد بود .

۷:۲۰ . دستش را برای یک آبجوی دیگر ، تکان داد . پیشخدمت ، درحالیکه آبجو را جلوی سینه هایش ، حمل می کرد و لبخند می زد ، به سمتش آمد . نمی توانستی جوری که او به دیگران کمک می کرد ، به کسی کمک بکنی . از او پرسید :

- کار کردن تو اینجا رو دوس داری ؟

- اه بله ، مردای زیادی رو می بینم .

- مردای خوب ؟
 - هم خوب ، هم بد .
 - چه جوری اینو بهشون می گی ؟
 - خب ، با طرز نگا کردنم .
 - من چه جور مردیم ؟
- خندید : اه ، البته که تو مرد خوبی هستی .
- یه انعام خوب پیشم داری !
- ۷:۲۵ . آنها گفته بودند ، ساعت ۷ . سرش را که بالا گرفت ، کرت را دید .
کرت و یک نفر دیگر همراهش . داخل شدند و نشستند . کرت برای یک
پارچ آبجو ، دست تکان داد . گفت : رمز^۱ امسال گند زده ، حدود ۵۰۰
دلار این فصل سرشون باختم .
- فکر می کنی پروترو^۲ تموم شده ؟
 - آره ، دیگه کارش تمومه . اه ، این بیله ، بیل ، این رانی یه .
- با هم دست دادند . پیشخدمت با یک پارچ آمد . رانی گفت : این کتی یه .
بیل گفت : اه .
- کرت گفت : اه ، خوبه .
- پیشخدمت خندید و عشوه آمد .
- رانی گفت : آبجوی خوبیه . از ساعت ۷ تا حالا اینجا منتظرم . باید می
دونسم که دیر میاید .
- کرت گفت : نمی خواد خودتو مست کنی .
- بیل گفت : قابل اعتماد ؟
- کرت گفت : تو کارش بهترینه .
- بیل گفت : ببین ، من یه کمدی نمی خوام . دارم پول خرج می کنم .

رانی پرسید : از کجا بدونم تو یه خوک نیستی ؟

- من از کجا بدونم که تو با ۲۵۰۰ دلار نمی زنی به چاک ؟
 - سه هزار تا .
 - کرت گفت ۲۵۰۰ تا .
 - من می برمش بالاتر . ازت خوشم نمی یاد .
 - تو کونی اصلاً برام مهم نیستی . این قدر مخم کار می کنه که خودم حلش کنم .
 - نمی تونی . تو هیچی ازت بر نمی آد .
 - فکر نمی کنم حرفه ای باشی ؟
 - معلومه که حرفه ایم ، تو چی ؟
- کرت گفت : بس کنید آقایون . برام مهم نیس سرچی دارین بحث می کنین . فقط هزارتای منو واسه این قرارداد بدین .
- بیل گفت : خیلی خوش شانسی کرت .

رانی گفت : همین طوره .

- کرت گفت : هرکی تو کارش ، یه متخصصه . سیگاری روشن کرد .
- کرت ، من از کجا بدونم که این یارو با سه هزار تا نمی زنه به چاک ؟
 - اون این کارو نمی کنه ، اگه بکنه دیگه کار گیرش نمیاد . اون غیر از این کار ، کار دیگه ای بلد نیس .

بیل گفت : وحشتناکه .

- چه چیزش وحشتناکه ؟ تو بهش نیاز داری ، نداری ؟
 - خب ، چرا .
 - بقیه هم بهش نیاز دارن . مردم می گن هر مردی تو یه کاری خوبه .
- رانی تو این کار خوبه .

یک نفر ، پولی داخل دستگاه موسیقی انداخت و رانی و بقیه درحالیکه نشسته بودند و آبدو می خوردند ، به موسیقی گوش دادند . رانی گفت :

- واقعاً از این بلوندِ خوشم میاد . دوس دارم شیش ساعت تموم ، بکنمش .
- کرت گفت : منم دوس دارم ، البته اگه می تونسم .
- بیل گفت : بگو یه پارچِ دیگه آجو بیارن . عصبی ام .
- کرت گفت : نباید نگران باشی . دستش را برای یک پارچ دیگر ، تکان داد .
- ۵۰۰ دلارم رو رمز حروم شد . ولی تو انیتا دوباره پیش می گیرم .
 - اونا ۲۶ دسامبر باز می کنن .
 - شو هم تو این مسابقه هست ؟
 - من روزنامه ها رو نمی خونم . ولی فکر می کنم باشه . اون نمی تونه میدونو خالی کنه . این تو خونشه .
- رانی گفت : لانگدن خالی کرد .
- مجبور شد . اونا زینو از رو پیرمرد برداشتن .
 - اون مسابقه ی آخرشو برده بود .
 - کمپ می خواس بقیه ی اسباشو بیاره تو پیست .
- بیل گفت : نمی دونم شما چطوری می تونید رو اسبا شرط ببندید .
- کرت گفت : یه مرد باهوش رو هر چیزی که به ذهنش می رسه ، باید شرط ببنده . تو زندگیم هیچ وقت کار نکردم .
- رانی گفت : اوهوم ، ولی من شبا کار می کنم .
- مطمئن باش تو کار خوبی داری ، عزیزم .
 - من همیشه کار خوب می کنم .
- ساکت شدند و آجوییشان را خوردند . رانی گفت : خيله خب ديگه ، اين پول لعنتی کجاس ؟
- بهت می دم . بهت می دم . شانس آوردی که ۵۰۰ تا بیشتر با خودم اوردم .
 - من همشو می خوام ، همین الان .

کرت گفت : پولشو بده بیل . بعدش که به اون دادی ، سهم منم بده .
همه اسکناس ها صدی بودند . بیل آنها را زیر میز شمرد . رانی اول پولش
را گرفت و بعد کرت . شمردند . درست بود . رانی گفت : آدرس کجاست؟
بیل گفت : اینها . یک پاکت نامه به او داد : این آدرس و کلید خونس .

- چقدر تا اینجا فاصله داره ؟
- سی دقیقه . می تونی از بزرگراه و نتورا بری .
- می تونم یه سوال ازت بپرسم ؟
- البته .
- چرا ؟
- چی چرا ؟
- خب ، چرا ؟
- برات مهمه ؟
- نه .
- پس چرا می پرسی ؟
- فکر می کنم زیاد آبجو خوردم .
- کرت گفت : فکر کنم بهتره که بری .
- فقط یه پیک دیگه آبجو .
- نه ، همین الان برو .
- خب ، لعنتی ، باشه .

رانی از پشت صندلی بلند شد ، زد بیرون و وارد خیابان شد . کرت و بیل
نشسته بودند و او را نگاه می کردند . شب ، ستاره ها ، ماه ، ترافیک ،
ماشینش . درش را باز کرد ، سوار شد و رفت .

آدرس خیابان و خانه را به دقت بررسی کرد . یک بلوک و نصفی دورتر از
خانه پارک کرد . کلید به در خورد . بازش کرد و رفت داخل . یک تلویزیون
بزرگ داخل پذیرایی بود . روی قالی راه رفت .

کسی پرسید : بیل ؟ به صدایش گوش کرد . زن در حمام بود : بیل ؟ در را هل داد و وارد شد و دید که او داخل وان نشسته است : یک زن خیلی بلوند ، خیلی سفید و جوان . زن جیغ زد .

رانی با دستانش ، گردن زن را گرفت و سرش را زیر آب کرد . آستین لباسش خیس شد . زن وحشیانه دست و پا می زد و تقلا می کرد . رانی مجبور شد با لباس هایش داخل وان شود تا راحتتر او را خفه کند . آخر سر زن بی حرکت شد . مرده بود . همانجا رهایش کرد .

لباس های بیل ، اندازه ی او نبود ولی خوبیش این بود که خشک بودند . کیف پولش هم خیس شده بود ولی نمی شد آن را آنجا رها کرد ، پر پول بود . بعد از خانه بیرون زد ، به سمت ماشینش برگشت و گازش را گرفت و رفت .

۱۳۸۹

توضیحات :

1-Rams

2-Prothro

Email :

boofetanhayeshab@yahoo.com

Blog :

www.skds.blogfa.com

تو و آجوت و این که تو چقدر فوق العاده ای

نویسنده : چارلز بوکوفسکی

مترجم : داریوش شرعی

برگرفته از کتاب South of No North

www.sksd.blogfa.com

جک از در داخل آمد و یک پاکت سیگار از بالاپوشش در آورد. آنا روی کاناپه بود و داشت یک نسخه از کازموپولیتین^۱ را می خواند. جک سیگارش را روشن کرد و روی صندلی نشست. ده دقیقه به دوازده شب بود. آنا سرش را از روی مجله بلند کرد و گفت: چارلی بهت گفت که نباید سیگار بکشی.

-بهش نیاز دارم. شب خیلی سختی رو گذروندم.

- برنده شدی؟

- دهنم سرویس شد ولی بردم. بنسون پسر سرسختی یه، خیلی خایه داره

،چارلی می گه پاروینلی بعدیه، ما اونم می بریم، ما قهرمان می شیم.

جک بلند شد و رفت داخل آشپزخانه و با یک بطری آجوت برگشت.

آنا مجله را گذاشت زمین و گفت: چارلی بهم گفت که نذارم مشروب بخوری

!

-چارلی بهم گفت، چارلی بهم گفت...خسته شدم از بس اینو شنیدم. من مسابقمو

بردم. ۱۶ امتیاز گرفتم، این حقمه که یه نخ بکشم و مشروب بخورم.

- باید رو فرم بمونی.

- مهم نیست، می تونم همشونو شکست بدم.

- آره، تو فوق العاده ای، هر وقت مست می شی اینو می گی، خسته شدم

از بس اینو شنیدم.

- من فوق العاده. رکورد ۱۶ امتیاز، ۱۵ مسابقه رو بردم، پس کی بهتره؟

آنا جواب نداد . جک بطری آبجو و سیگارش را با خود، داخل دست شویی برد.

-وقتی میای تو حتی به من سلام نمی کنی و منو نمی بوسی ، یه راس می ری سراغ آبجوت ، آره ، تو فوق العاده ای منتها تو آبجو خوردن ! جک جواب نداد . پنج دقیقه بعد آمد جلوی در دست شویی ایستاد . شلوار و شورتش را تا کفشش پایین کشیده بود .

-خدای من ، آنا ، نمی تونی یه بسته دستمال توالت این جا بذاری ؟
- متاسفم .

رفت و از کمد یک بسته در آورد و به او داد . جک کارش را تمام کرد و بیرون آمد . بعد آبجویش را تمام کرد و یک بطری دیگر باز کرد . گفت :
تو داری با بهترین سبک وزن دنیا زندگی می کنی و هی غر می زنی . خیلی از دخترا آرزو دارن منو داشته باشن ولی تنها کاری که تو بلدی اینه که بشینی این جا و اعصاب منو خورد کنی .

-من می دونم تو ، تو کارت خوبی جک ، شایدم بهترین باشی ، ولی دیگه خسته شدم از اینکه بشینی کنار منو یه بند بگی فوق العاده ای .

- اه ، تو از این خسته شدی ؟ واقعاً ؟

- آره ، لعنت به تو و آبجوت و این که چقدر فوق العاده ای .

- چرا نمی گی سبک وزن برتر ؟ تو هیچ وقت به مبارزه های من نیومدی .

- چیزای دیگه ای هم علاوه بر مبارزه تو این دنیا وجود داره ، جک .

- چی ؟ این که بشینی رو کونتو کازموپولیتن بخونی ؟

- من دوست دارم ذهنمو پرورش بدم .

- تو می تونی . می تونی خیلی کارا اونجا انجام بدی .

- من دارم بهت بگم چیزای دیگه ای مهم تر از مبارزه و مسابقه هست .

- مثل چی ؟ نام ببر !

- خب ، هنر ، موسیقی ، نقاشی ، چیزایی شبیه به اینا .

- استعدادی تو اینا داری ؟

- نه ، ولی بهشون علاقه مندم

- لعنت . من تو کاری که می کنم، بهترینم .

- خوب ، بهتر ، بهترین ...خدای من ، تو نمی تونی مردمو بخاطر اون چیزی که واقعا هستن ، تحسین کنی ؟
- به خاطر اون چیزی که هستن ؟ بیشتر اونا چین ؟ یه مشتم حلزون ، انگل ، بچه کونی ، جاکش ، هرزه ، برده ...
- تو همیشه به دیگران با تحقیر نگا می کنی ، دوستای تو هیچ کدوم آدم حسابی نیستن . آره ، تو لعنتی ، فوق العاده ای .
- درسته عزیزم .
- جک رفت داخل آشپزخانه و با یک آبجوی دیگر برگشت .
- تو و آبجوی لعنتی !!!
- این حقمه ، اونا می فروشن ، منم می خرم .
- چارلی گفت ...
- لعنت به چارلی !
- تو لعنتی فوق العاده ای .
- درسته . حداقل پتی اینو می فهمید . اون اینو پذیرفته بود . اون بهش افتخار می کرد . لااقل یه کاری برام می کرد . اما تو چی ؟ تنها کارت هرزگی و خرد کردن اعصاب منه !
- خب ، چرا بر نمی گردی پیش همون پتی جوننت ؟ چیکار به من داری ؟
- ای چیزیه که دارم بهش فکر می کنم .
- خب ، ما که ازدواج نکردیم ، هروقت خواستیم ، می تونیم جد بشیم .
- آره ، این کاریه که باید انجام بدیم ، لعنتی ، من خسته و کوفته از یه مسابقه ی ده راندی اومدم خونه و تو حتی خوشحال نیستی که من بردم . تنها کاری که بلدی اینه که یه بند غر بزنی .
- گوش کن ، جک . چیزای دیگه ای هم علاوه بر مسابقه تو این دنیا هست .
- بار اولی که تو رو دیدم ، با تمامی وجودم، تو رو بخاطر اون چیزی که بودی تحسین می کردم ، ولی حالا چی ؟
- من یه مبارزم . واسه من چیزی غیر از مبارزه مهم نیست . این شغله منه و من توش بهتریم . حواسم است که تو همیشه می ری مسابقه ی درجه دوها رو می بینی ، مثل توبی جورگنسون .
- توبی پسر باحالیه ، خیلی خوش طبعه ، ازش خوشم میاد .

- امتیاز اون ۹.۵ و من ۱۶ ، من اونو وقتی سیامستم هستم، شکست می دم!
- و فقط خدا می دونه تو اون موقع که بد مستی می کنی چقدر وحشتناکی ،
فکر می کنی من چه حسی دارم وقتی تو ، تو پارتی افتادی رو زمینو داری
بالا میاری ، یا داری این ور و اون ور می چرخ می و به همه می گی فوق
العاده ای ، من فوق العادم ، من فوق العادم ! فکر نمی کنی من احساس خیریت
می کنم ؟

- شایدم تو یه خر باشی . اگه از تویی خوشت میاد ، چرا نمی ری باهات ؟
- اه ، من فقط گفتم ازش خوشم میاد ، فکر می کنم باحاله ، منظورم این نبود
که می خوام برم باهات بخوابم .
- خب ، تو با من می خوابی و می گی من خسته کندم . من نمی دونم تو چه
مرگته و چی می خوی .
آنا جواب نداد . جک بلند شد و رفت روی کاناپه و آنا را بوسید . بعد ، دوباره
برگشت روی صندلیش :

گوش کن ، بذار از مسابقم با بنسون برات بگم ، اون وقت بهم افتخار می کنی
. راند اول داشت منو ناکار می کرد ، یه اسنیک^۲ راست بود . بلند شدمو
گرفتمش تا راند تموم شد . تو راند دوم هم منو زمین زد . ولی جبران کردم
تو راندای بعدیم جبران کردم ، راند ۶ و ۷ و ۸ رو بردم . تو راند ۹ زدمش
زمین و راند ۱۰ هم دوباره این کارو کردم . آخر سر داورا در مجموع منو
برنده اعلام کردن . می دونی ، من با ۴۵ بار زمین زدن حریفام رکورد دارم .
بهم می گن ۴۵ بزرگ^۳ . من فوق العادم . تو نمی تونی اینو انکار کنی ، می
تونی ؟

آنا جوابی نداد.

-بی خیال ، بگو که من فوق العادم .

- خیلی خب ، تو فوق العاده ای .

" خب، این جووری بهتر شد " . جک رفت کنار آنا و او را بوسید : احساس
خوبی دارم . بوکس یه هنره ، اون می تونه یه آدم بی خایه رو هم به یه هنرمند
و بعدش به یه مبارز واقعی تبدیل کنه !

- خیلی خب ، جک .
- خیلی خب جک ! این تنها چیزیه که می تونی بگی ؟ وقتی من می بردم پتی خیلی خوشحال بود . ما همه ی شبو شاد بودیم . نمی تونی وقتی من یه کار خوب انجام می دم ، تو هم شاد بشی ؟ به جهنم ، تو منو دوست داری یا بازنده ها رو ؟ فکر می کنم اگه من ببازم تو خوشحالتری .
- من می خوام توببری جک ، این تنها چیزیه که تو ، تو زندگیت روش تاکید داری و برات مهمه ...
- لعنتی ، این زندگی منه ، من به خودم افتخار می کنم که بهترینم . مثل پرواز کردنه . مثل اینکه که تو آسمون پرواز کنی و خورشیدُ شکست بدی .
- وقتی دیگه نتونستی مبارزه کنی می خوای چیکار کنی ؟
- لعنتی ، ما اون قدر پول داریم که هر کاری دلمون خواست بکنیم .
- به جز پیشرفت کردن ، البته .
- شاید بتونم یادبگیرم چطوری کازموپولیتن بخونم ، ذهنمو پرورش می ده !
- خب ، فکر نمی کنم یه جایی واسه این کار داشته باشی .
- گاییدمت !
- چی ؟
- گاییدمت !
- خب ، فکر می کنم این کاریه که فوراً نمی تونی انجام بدی .
- خب ، بعضی ها دوست دارن زنای حشری و جنده رو بکنن ، من دوست ندارم .
- حتماً پتی جنده نیست ؟
- همه ی زنا جندن ، شما ها قهرمان هرزگی هستین !
- خب ، چرا بر نمی گردی پیش پتی ؟
- تو الان اینجایی ، من فقط می تونم یه جنده رو تو خونم جا بدم !
- جنده ؟
- آره، جنده .
- آنا از جا بلند شد و رفت طرف کمد ، چمدانش را در آورد و شروع کرد به جمع کردن لباس هایش . جک به آشپزخانه رفت تا یک بطری دیگر آجو

برای خود بیاورد . جک با بطری اش نشست و از آن نوشید . او به ویسکی نیاز داشت ، او به یک بطری ویسکی نیاز داشت و یک سیگار خوب .
 -می تونم بعداً، وقتی تو نیستی ،بیام بقیه ی وسایلمو جمع کنم .
 - خودتو اذیت نکن ! برات می فرستمش .
 آنا جلوی در متوقف شد . برگشت و گفت : خب ، حدس می زدم این طوری بشه .
 -منم همین طور .
 در را بست و رفت . روال عادی یک زندگی . جک آبجویش را تمام کرد و رفت سمت تلفن . شماره ی پتی را گرفت . پتی گوشی را برداشت :
 -پتی ؟
 - اه ، جک ، چطوری ؟
 - امشب برنده شدم ، فقط مونده که پاروینلی رو ببرم و قهرمان بشم .
 - تو می تونی همه رو شکست بدی ، جک . من می دونم .
 - امشب چیکار می کنی ، پتی ؟
 - ساعت ۱ نصفه شبه جک ، مست کردی ؟
 - یه ذره ، جشن گرفتم .
 - پس آنا چی ؟
 - جدا شدیم . می دونی که من هر زمان، فقط می تونم با یه زن باشم ، تو که می دونی پتی .
 - جک ؟
 - چیه ؟
 - من الان با یکی دیگم .
 - یکی دیگه ؟
 - تویی جورگنسون . اون الان تو رختخوابمه ...
 - اه ، متاسفم .
 - منم متاسفم . منم دوست دارم جک ...هنوزم !
 - اه ، لعنتی ، شما زنا فقط با کلمه ها بازی می کنید .
 - متاسفم جک .
 - اشکال نداره .

گوشی را گذاشت و رفت طرف کمد تا کتش را بردارد . پوشیدش ، آجوبیش را خورد ، سوار آسانسور و بعد ماشینش شد . سمت نورماندی راند ، جلوی یک فروشگاه لیکور در بلوار هالیوود نگه داشت . پیاده شد و رفت داخل . ۶ بسته میچلوب و یک بسته آکاسلترز برداشت . بعدش رفت و از مغازه دار جک دانیل پنجم^۴ را خواست . هنگامی که مغازه دار داشت اجناس را حساب می کرد ، یک مشتری مست که برای خرید آمده بود، چشمش به جک افتاد و گفت : هی ، تو جک بکنولد^۵ نیستی ؟
-چرا ، هستم .

- مرد ، من مسابقتو امشب دیدم ، جک . خیلی خایه داری . تو واقعاً فوق العاده ای .

جک به مرد مست گفت : ممنون .

سپس کیسه ی اجناسش را برداشت و رفت سمت ماشینش . نشست داخلش و یکی از مشروب ها را باز کرد و خورد . مزه ی خیلی خوبی داشت . ماشین را روشن کرد و شروع کرد به پرسه زدن در جنوب غربی بلوار ، بعد دوباره رفت سمت نورماندی ، آنجا بود که یک دختر نوجوان خوش اندام را دید که داشت آن طرف ها ول می گشت . ترمز کرد . یکی از مشروب ها را از کیسه در آورد و نشان او داد و گفت : یه سواری می خوای ؟
جک تعجب کرد وقتی دختر سوار شد و گفت : من کمکت می کنم که بخوریش آقا ، ولی کاردیگه ای نمی کنما؟!؟!
جک گفت : باشه .

به سمت جنوب نورماندی راند . یک شهروند محترم سبک وزن و یه دختر ولگرد سبک وزن . برای یک لحظه به سرش زد که به دختر بگوید دارد با کی ماشین سواری می کند و او چقدر فوق العاده است ، ولی منصرف شد . به دختر نزدیک شد و یکی از زانوهایش را در دستش گرفت و بعد دستش را بالاتر آورد . دختر گفت : آقا ، شما سیگار دارین ؟
یک سیگار به او داد . بعد فندک ماشین را هل داد داخل ، داغ که شد پرید بیرون ، سیگار دختر را روشن کرد .

توضیحات :

- ۱ نام مجله ای ست
- ۲ اصطلاحی در بوکس
- ۳- پاراگراف مربوطه سرشار از اصطلاحات و قوانین بوکس بود که به صورتی ساده و قابل فهم ، ترجمه شد و از ترجمه ی کلمه کلمه خودداری شد .
- ۴ همگی مارک ویسکی و سیگار هستند .

5-Jack Becknold

Email :

boofetanhayeshab@yahoo.com

Blog:

www.sksd.blogfa.com

جُرَبزِه

نوشته ی : چارلز بوکوفسکی

مترجم : داریوش شرعی

برگرفته از کتاب South of No North

www.sksd.blogfa.com

مثل هرکس دیگه ای که می شناسی ، منم آدم خوبی نیستم . کلماتو نمی شناسم . همیشه خرابکارا ، قانون شکنا ، دزدا و حرومزاده ها رو تحسین می کنم . پسرای ژینگول و کراوات بسته که شغل خوب دارن ، رو دوست ندارم . من آدمای ناامیدو دوست دارم ، مردایی که دندوناشون و مخشون شکسته و از صراط مستقیم خارج شدن . اونا منو به خودشون جلب می کنن ، پر از غافلگیری ان و تعجب برانگیزن . همچنین زنای خرابو دوست دارم ، جنده های مست و پاتیلی که فحش می دنو جوراب شلواریهای شل و ول پاشونه و صورتشون کثیف و پر از آرایش مزخرفه . با ولگردا راحتم چون خودم یه ولگردم . قوانین ، اخلاقیات و مذهب رو دوس ندارم . نمی خوام همرنگ جامعه بشم .

یه شب داشتم با مارتی می نوشیدم ، خونش بالای خونم بود . کار نداشتم . نمی خواسم هم داشته باشم . دوس داشتم فقط بشینم یه گوشه و کفشامو بندازم دور و شراب بخورم و گپ بزنم و اگه بشه ، بخندم . مارتی یه خورده مشنگ بود ، ولی دستای کارکرده ای داشت با یه دماغ شکسته و چشای ریز موش خرمایی . در واقع ، هیچی نداشتم ولی وسط این هیچی ، تو این دنیا سبز شده بود . مارتی گفت :

- ازت خوشم میاد ، هنک . تو یه مرد واقعی هستی ، یکی از معدود مردای واقعی که تا حالا دیدم .
- اوهوم .
- تو جربزه داری .
- آره .
- من یه زمانی کارگر معدن بودم ...
- جدی ؟
- با یه پسره دعوا شد . با تبر جنگیدیم ، با اولین ضربهش ، بازوی چپمو شکوند ، ولی میدونو خالی نکردم ، زدم تو سرش ، وقتی به هوش اومد ، مخش تعطیل شده بود . مخشو داغون کرده بودم ، بردنش تیمارستان .
- کارت درسته .
- گوش کن ، می خوام باهات دعوا کنم .
- مشت اولو تو می خوری ، یالا ، منو بزن !

مارتی رو یه صندلی سبز نشسه بود . رفتم طرف ظرفشویی و یه پیک شراب واسه خودم ریختم . برگشتمو یه مشت زدم سمت راست صورتش ، از رو صندلی پرت شد پایین ، بلند شد و اومد طرفم ، نتونستم بزخم سمت چپ صورتش ، چون محکم خوابوند تو پیشونیم و زیر چشمم ، افتادم رو یه کیسه پر از استفراغ ، یه بطری برداشتمو رو زانو هام بلند شدمو پرتش کردم طرف مارتی ، مارتی جاخالی داد و من رفتم سراغ صندلی که یه دفعه در باز شد . زن صابخونمون بود ، یه دختر بیست ساله ی خوشگل و بلوند . هیچ وقت نمی تونستم مته اون از پس اداره ی همچین جایی ، بر پیام .

- برو خونت مارتی .

مارتی شرمزده بود ، مته یه پسر کوچولو . از خونه ی من خارج شد و رفت خونشو درو بست . دختر گفت :

- آقای چیناسکی^۱ ، می خوام بدونید که ...
- می خوام شما بدونید که ... این کارا فایده ای نداره .
- چی فایده ای نداره ؟

- با سلیقم جور در نمی آی ، نمی خوام بُکنمت !
- گوش بدید ، دیدمتون که دیشب داشتید تو راهرو رو زمین ، می شاشیدید ، اگه یه بار دیگه این کارو تکرار کنید ، از اینجا میندازمتون بیرون ! یکی هم تو آسانسور شاشیده ، اونم کار شما بوده ؟
- من تو آسانسورا نمی شاشم .
- خب ، به هر حال ، دیشب تو راهرو دیدمتون ، خودتون بودید .
- به جهنم که من بودم .
- خیلی مستید که این چیزا رو بفهمید ، دیگه این کارو تکرار نکنید .
- درو بست و رفت .

یه خورده دیگه اونجا نشستمو شراب خوردم و سعی کردم یادم بیاد که تو راهرو شاشیدم یا نه که یه دفعه صدای تق تق اومد : بیاتو .

- اومدم یه چیزی بت بگم . مارتی بود .
- حتماً ، بشین .

برا مارتی یه پیک ریختم و اون نشس .

- من عاشق شدم .

جوابی ندادم . یه سیگار پیچیدم .

- تو به عشق اعتقاد داری ؟

- آره ، یه بار عاشق شدم !

- اون کجاس ؟

- مُرده .

- مرده ؟ چطوری ؟

- به خاطر نوشیدن .

- این یکیم خیلی می نوشه ، منو نگران می کنه . اون همیشه مسته . نمی

تونه بذارتش کنار .

- هیچ کدوممون نمی تونیم .

- باهانش می رم جلسه ی ترک الکل . وقتی میریم اونجا هم مسته . نصفه اونایی که میان اونجا ، مستن . می تونی از بوی دهنشون بفهمی .
جواب ندادم .

- خدای من ، اون جوونه و نمی دونی چه هیکلی داره ، عاشقشم ، مرد ، واقعاً عاشقشم !
- اه ، بی خیال مارتی ، این فقط یه سکسه !
- نه ، من عاشقشم هنک . واقعاً اینو احساس می کنم .
- فکر می کنم ممکن باشه .
- یا مسیح ! اونا بردنش تو یکی از اتاقای زیرزمین . اون نمی تونه اجارشو بده .
- زیرزمین ؟
- آره ، اونا بردنش اونجا پیش شوفاژا و یه مشت گه .
- باورکردنش سخته .
- همین طوره ، ولی اون اونجاست و من عاشقشم مرد و هیچ پولیم ندارم که بهش کمک کنم .
- ناراحت کنندس . من تو همچین موقعیتی بودم . زجر آورده .
- اگه بتونم سرپا و ایسم و سلامتیم برگرده ، یه ده روز می زنم بیرونو یه کار گیر میارم . اون وقت می تونم کمکش کنم .
- خب ، تو الانم داری مشروب می خوری . اگه دوسش داری ، باید همین حالا بذاریش کنار . همین الان .
- به خدا این کارو می کنم . الان این پیکو می ریزم تو ظرفشویی .
- احساساتی نشو . فقط اون گیلاسو بذار کنار .

با یه بطری ویسکی که هفته ی پیش از مشروب فروشی سام ، کش رفته بودم ، سوار آسانسور شدمو رفتم طبقه ی اول . بعدش با راه پله رفتم زیرزمین . یه نور ضعیف تو تاریکی معلوم بود . جلو رفتم تا یه در پیدا کنم . بالاخره پیدا کردم . ساعت حول حوش ۱ یا ۲ نصفه شب بود . در

زدم . در یه خورده باز شد و یه دختر خیلی خوشگل که لباس خواب تنش بود رو اونجا دیدم . غافلگیر شده بودم . جوونو بلوندو خوشگل . پامو گذاشتم لای در و هلش دادم داخل و اومدم داخل اتاق . اصلاً جای بدی نبود .

- تو کی هستی ؟ گمشو بیرون .
- جای خوبی داری . ازش خوشم میاد . از خونه ی من بهتره .
- از این جا برو بیرون ! گمشو ! گمشو !
بطری ویسکی رو از کیسه در اوردم . نگاش کرد . پرسیدم : اسمت چیه؟

- جینی .
- گوش کن جینی ، کجا گیلاسای مشروب خوریتو می داری ؟

به یه کابینت رو دیوار اشاره کرد و رفتم طرفش و دوتا لیوان برداشتم . یه ظرفشویی اونجا بود . تو هر کدوم از لیوانا ، یه خرده آب ریختم . بعد رفتم نشسم و بطری رو باز کردم و آب و با ویسکی ، میکس کردم . لب تخت جینی نشسیمو نوشیدیم . جوون بود . جذاب . باورم نمی شد . منتظر یه حمله ی عصبی بودم . یه چیز روانی . نگاهه جینی طبیعی بود ، حتی می تونم بگم سالم می زد . پایه پای من می نوشید . از شدت اشتیاق داشتم دیوونه می شدم ، تا حالا این طوری یکی رو نخواسته بودم ، یه احساس پاک و احمقانه داشتم . یه داستان یادم اومد راجع به یه اسب نری که نمی تونستن با ماده ها جفتش بدن . خوشگلترین مادیانارو برایش پیدا کردن ، ولی اسب نر فقط شیهه می کشید . بعدش یه نفر ، که خدا می دونه کی بوده ، یه ایده می ده . اون می ره یه مادیان خوشگلو گلی و کثیف می کنه و نره فوراً باهانش جفت می شه . تئوری این بود که نره در برابر زیبایی احساس حقارت می کرده و تا اون اسبه گلی می شه ، خر می شه و باهانش جفت می شه چون احساس می کرده ازش بهتره یا نهایتش باهانش برابره . ذهن اسبا شباهت عجیبی به ذهن آدما داره . نمی دونم چرا یاد این چیز افتادم . شاید منم الان این جوری بودم .

به هر حال ، جینی یه پیک دیگه ریخت و ازم پرسید که اسم چیه و کجا زندگی می کنم . بهش گفتم که تویکی از طبقه های بالا زندگی می کنمو می خواسم بایکی ویسکی بخورم .

- هفته ی پیش تو کلامبراین دیدمت . خیلی بامزه بودی و همه رو می خندوندی .

- یادم نمی آد .

- ولی من یادم میاد . از لباس خوابم خوشت میاد ؟

- آره

- چرا شلورتو در نمی یاری تا یکم راحتتر باشی ؟

در اوردم و باهاش رفتم تو رخت خواب . همه چیز خیلی آروم می گذشت . یادمه بهش گفتم پستونای خوشگلی داره و یکیشونو مک زدم . بعدش فهمیدم که دست به کار شدیم . من روش بودم . ولی یه جای کار می لنگید : شق نمی شد . بهش گفتم : متاسفم .

- اشکال نداره . هنوزم ازت خوشم میاد .

اونجا نشسیمو گپ زدیم و ویسکی خوردیم . بعدش بلند شد و چراغارو خاموش کرد . دلم گرفته بود . رفتم رو تخت و کنارش دراز کشیدم . گرم و معرکه بود . نفس کشیدنشو احساس می کردم و موهایش، صورتمو نوازش می کرد . کیرم شق شد و کردمش داخل . با دستش اونو گرفت و خودش هدایتش کرد داخل . گفت : حالا ، حالا ، خودشه ...

خیلی حال داد . طولانی و خوب بود وقتی کارمون تموم شد ، خوابیدیم .

وقتی بلند شدم ، اون هنوز خوابیده بود . لباسامو پوشیده بودم که برگشت و بهم نگا کرد : قبل از این که بری ، یه بار دیگه بیا بکنیم .

- باشه .

دوباره لخت شدمو رفتم کنارش خوابیدم . پشتشو کرد طرفمو منم دوباره کردمش . بعد از اینکه ارضا شدم ، همونجوری که پشتش به من بود ، کنار هم دراز کشیدیم . پرسید : باز میای منو ببینی ؟

- البته .
- تو طبقه های بالایی ؟
- آره ، ۳۰۹ . می تونم پیام پیشت یا توییای پیش من .
- دوست دارم توییای پیش من .
- باشه .

لباسامو پوشیدم ، درو باز کردم . درو بستم و از پله ها رفتم بالا . سوار آسانسور شدمو دکمه ی ۳ رو زدم .

هفته ی بعد ، یه شب ، داشتم با مارتی شراب می خوردم . راجع به چیزای بی اهمیت زیادی حرف زدیم .

- یا مسیح ! حالم خیلی بده .
- دیگه چته ؟
- خب ، دوست دخترم، جینی . راجع بهش ، بهت گفته بودم .
- آها ، همون دختره که عاشقش بودی و تو زیر زمین زندگی می کرد .
- آره ، هفته ی پیش انداختنش بیرون . اون نتونس کرایه ی زیرزمین رو هم بده .

- کجا رفته ؟

- نمی دونم . اون رفته . شنیدم که بیرونش کردن . هیشکی نمی دونه اون چیکار می کنه و کجا رفته . رفتم جلسه ی ترک الکل ولی اونجا هم نبود. من مریضم . هنک ، من واقعاً مریضم . عاشقشم . دارم دیوونه می شم .

جواب ندادم .

- چیکار باید بکنم ، مرد ؟ به هم ریختم ...
- بیا به امید خوشبختیش بنوشیم ، مارتی . به امید خوشبختیش .
- یه پیک به سلامتیش خوردم .

- اون خیلی خوبه هنک ، باور کن که اون خیلی خوبه .
- باور می کنم ، مارتی .

هفته ی بعد ، مارتی رو انداختن بیرون ، چون نتونسه بود کرایشو بده . منم یه کار تو بسته بندی گوشت پیدا کردم . تو خیابون اونجا ، یه مشت مشروب فروشی مکزیکی بود . از بارای مکزیکیا خوشم می اومد . بعد از کار ، بوی خون می دادم ، ولی اونجا هیشکی به روش نمیآورد . زیاد طول نمی کشید که سوار اتوبوس می شدم تا برگردم خونه و می دیدم که همه به خاطر بوی گندم ، دماغشونو می کشیدن بالا . نگاهای کثیف بهشون می انداختم و دوباره احساس حقارت می کردم . بهم کمک می کرد .

۱۳۸۹

توضیحات :

۱- هنری چیناسکی ، نام مستعار خود بوکوفسکی ست که در داستان هایش در قالب این شخصیت فرو می رود . مخفف اسم او نیز ، هنک است .

Email:

boofetanhayeshab@yahoo.com

Blog:

www.skds.blogfa.com